

تأملی بر طبیعت‌گرایی مک داوول

سعیده کوب^۱

چکیده

مسئله اصلی در این مقاله تبیین و توضیح شرایطی است که جان مک‌داوول^۲ برای تحقق شناختی عینی، یعنی تحقق وضعیتی که در آن فعالیت عقلانی ما پاسخگو به واقعیت است، تعیین می‌نماید. با توضیح این شرایط، در واقع راه‌حل مک‌داوول برای حل مسئله معرفت‌شناختی ارتباط ذهن و جهان و به عبارت دقیق‌تر نسبت تفکر با جهان روشن می‌گردد. بدین جهت نظریات مک‌داوول در دو محور مطرح می‌شود: اول تحلیل درمانگرانه او در مورد علل ایجاد این مسئله و دوم نظریات ایجابی او که بیانگر طرز تلقی خاص او در مورد جهان، ذهن، طبیعت‌گرایی در فلسفه ذهن و جایگاه تجربه در نظام توجیه است.

واژه‌های کلیدی:

^۱ - استادیار فلسفه دانشگاه تهران skowkab@ut.ac.ir

تاریخ دریافت: ۱۳۹۴/۳/۱۲، تاریخ پذیرش: ۱۳۹۴/۵/۱۵

ذهن، جهان، طبیعت‌گرایی، حوزه‌قانون، حوزه‌دلایل، فعلیت و اعمال توانایی‌های

مفهومی

۱- مقدمه

در دوران مدرن، تلقی دکارتی از ذهن به‌عنوان حوزه‌ای درونی و کاملاً متمایز از بدن که مجموعه‌ای از احساسات و عواطف و باورها و امیال و کنش‌ها را تشکیل می‌دهد، تلقی کاملاً جدیدی است که مسائلی را در حوزه فلسفه ذهن و نظریات مربوط به شناخت ایجاد می‌کند، مسائلی که در فلسفه قبل از دوران مدرن به چشم نمی‌خورد. در واقع تمایز ذهن و بدن یا آگاهی و غیر آگاهی، تمایز بین قوای انسانی نیست، بلکه تمایز بین دو جهان است. دسترسی ممتاز هریک از ما به ذهن و حالات ذهنی، مبنای متافیزیکی دکارت برای یقین نسبت به این حالات درونی است. آنچه در این تلقی اهمیت پیدا می‌کند، شکاف عمیق بین جهان واقعیات و اذهان ما و لذا مسأله امکان شناخت یعنی امکان بازنمایی واقعیت و تعیین حدود شناخت است. در فلسفه میناگرایانه^۳ دکارتی برای حل مسائل معرفت‌شناختی، آنچه مورد توجه قرار می‌گیرد ذهن و قوا و فرایندهای ذهنی و از این طریق یافتن بازنمایی‌هایی است که شک کردن در مورد آن‌ها ممکن نیست. به دلیل همین شک ناپذیری، چنین

بازنمایی‌هایی یقین آور هستند و مبنای شناخت قرار می‌گیرند. رسیدن به مبنای شناخت به معنای رسیدن به موقعیتی است که در آن تجربه خاصی صورت گرفته باشد که مبنای یک ارتباط و مواجهه خاص و ممتاز باشد و به سیر استدلال‌هایی که در تأیید ادعایی مطرح می‌گردد، خاتمه دهد؛ بنابراین مبنای شناخت هویتی هستند که نه به دلیل استدلال‌هایی که برای آن‌ها ارائه گردیده بلکه به واسطه عللشان یقینی هستند. به عقیده دکارت مبنای شناخت در درون ما قرار دارد و رسیدن به آن مستلزم این است که چشم ذهن تصورات واضح و متمایز را ببیند.

یکی از انتقادات فلاسفه معاصر به مبنای‌گرایی دکارتی این است که در این سنت، شناختن به معنای داشتن یک تصور یا انطباق بر روی لوح ذهن است. بر اساس این تلقی از شناخت با بررسی تصورات ذهنی و عملکردهای ذهن می‌توان به شناخت واقعیات رسید؛ زیرا صرفاً شناخت خود انطباعات به ما این حق را می‌دهد که ادعای شناخت داشته باشیم و این امر به معنای یکی دانستن مقدمات علی شناخت و خود شناخت است که همان خلط بین تبیین و توجیه است. در واقع اشکال اصلی منتقدان این است که در این سنت از طریق پژوهش‌های روان‌شناختی و زیست‌شناختی به مسائل شناخت‌شناسی پاسخ داده شده است. بر اساس همین انتقاد، در رویکرد غیرمبنای‌گرایانه به شناخت، شناختن همان باور موجه است و در توجیه اظهارات نمی‌توان به رویدادهایی استناد کرد که از حیث رفتارگرایی غیرقابل

اثبات است. توجیه صرفاً مستلزم ارائه دلیل است و حوزه دلائل قابل جمع با حوزه رویدادهای درونی شخصی نیست؛ بنابراین نمی توان برای تجربیات نقش توجیه گری قائل شد. یکی از نتایج انکار نقش توجیه گری برای هر نوع تجربه، خواه حسی و خواه عقلی، انکار شناخت عینی و رسیدن به حقیقت، به عنوان مطابقت با واقع، است. در دهه های اخیر در میان متفکران معاصر تلاش های متعددی صورت گرفته تا مفاهیمی مانند حقیقت و عینیت اعتبار واقعی خود را به دست آورند، بدون اینکه چنین اعاده حیثیتی منجر به اعتقاد به فلسفه مبنایراییانه شود. جان مک داوول از جمله چنین متفکرانی است که با دغدغه معرفت شناختی، در حوزه فلسفه ذهن به تحقیق می پردازد تا به چنین هدفی دست یابد.

مک داوول نگرانی و دلمشغولی اصلی فلسفه مدرن را در قالب این پرسش مطرح می کند که "چگونه محتوای تجربی ممکن است" و از نظر او این سؤال بیانگر این نگرانی است که چگونه فعالیت عقلانی ما می تواند پاسخگوی به واقعیت باشد. او این نوع دلمشغولی و نگرانی نسبت به خود امکان معطوف شدن تفکر به جهان عینی را، به روش کانتی، نگرانی استعلایی می داند، نه مشکل معرفت شناختی. دلیل استعلایی دانستن این نگرانی از نظر مک داوول، این است که خود این نگرانی و مشکل که چگونه می توان از ذهن به جهان رسید، صرفاً نشأت گرفته از فهم نادرست اموری است که به این مشکل منجر

می‌شود. اگر این سوء فهم برطرف شود، در این صورت دیگر وظیفه فیلسوف پاسخ دادن به این سؤال نیست، بلکه آزادی از نیاز ظاهری به سؤال کردن از آن است.

به دلیل چنین نگرشی به مسأله ارتباط تفکر با جهان، ما در فلسفه مک‌داول از یک طرف مواجه با تحلیلی درمان‌گرانه در مورد علل ایجاد این مسأله هستیم و از طرف دیگر می‌بینیم که او طرز تلقی متفاوتی نسبت به جهان، طبیعت و ذهن ارائه می‌دهد تا نشان دهد فهم درست این مفاهیم ما را به این اطمینان می‌رساند که چنین مشکلی در مورد ارتباط فعالیت ذهنی با واقعیت وجود ندارد. به عبارت دیگر، از نظر مک‌داول تا پیش فرض‌های قبلی ما در مورد ذهن و جهان تغییر نکند، راه‌حلی برای این مسأله یافت نخواهد شد.

۲- تحلیل درمان‌گرانه مک‌داول در باب مسأله معرفت‌شناختی ارتباط ذهن و

جهان

از نظر مک‌داول، عامل مهم در ظهور مشکلی تحت عنوان امکان و چگونگی پاسخگویی فعالیت عقلانی ما به جهان، ظهور تلقی جدید از طبیعت در دوران مدرن است، تلقی‌ای که می‌توان تلقی گالیله‌ای از طبیعت دانست و مک‌داول آن را طبیعت به‌عنوان امری که در حوزه قانون^۱ قرار دارد، می‌نامد. در این معنای گالیله‌ای، قوانین متضمن علل غایی ارسطویی نیستند، بلکه صرفاً روابط بین رویدادها را توصیف می‌کنند. (Putnam, 2002)

1-the realm of law

174). این نگاه صرفاً مکانیکی به طبیعت، باعث می‌شود در بحث از شناخت، تقابل بین دو حوزه قوانین طبیعی و حوزه دلایل مطرح گردد. این تقابل به وضوح در سخن ویلفرد سلارز^۱ دیده می‌شود: "در هنگام توصیف یک رویداد یا حالت، یعنی در هنگام شناختن آن، ما یک توصیف تجربی از آن رویداد یا حالت ارائه نمی‌دهیم، بلکه ما آن را در حوزه منطقی دلایل، یعنی حوزه منطقی توجیه کردن و قادر به توجیه نمودن آنچه شخص می‌گوید، قرار می‌دهیم" (Sellars, 1963: 160). به عقیده مک‌داوول اگر طبیعت را چنان تصور کنیم که توصیف ویژگی طبیعی هر چیزی، در تقابل با قرار دادن آن چیز در حوزه دلایل قرار گیرد، در این صورت دیگر نمی‌توان گفت که قوای مربوط به کسب شناخت، توانایی‌ها و استعدادهای طبیعی است؛ زیرا شناختن به‌عنوان امری نورماتیو، دیگر نمی‌تواند پدیده‌ای طبیعی لحاظ شود و لذا این تهدید به وجود می‌آید که شناختن امری غیر مرتبط با جهان طبیعی و پردشده از آن باشد و به همین دلیل ضروری به نظر می‌رسد که در معرفت‌شناسی، راه‌حلی برای برقراری ارتباط بین خود فرایند شناختن و جهان طبیعی جستجو شود (McDowell, 2009b: 258-9).

مک‌داوول معتقد است با ظهور علوم طبیعی جدید، طبیعت با موضوع و محتوای علوم طبیعی یکسان گرفته می‌شود و لذا تقابلی که سلارز به آن استناد می‌کند، برخاسته از چنین

طرز تلقی‌ای نسبت به طبیعت است؛ اما چنین تقابلی قبل از دوران مدرن مطرح نیست. از نظر متفکران سنتی توانایی‌هایی که انسان را مجهز به کسب شناخت می‌کند، به معنای دقیق کلمه، قوای طبیعی است و نتیجهٔ اعمال این قوا نیز امری طبیعی خواهد بود. البته مک‌داول تصریح می‌کند که این سخن بدین معنا نیست که متفکران پیش از دوران مدرن ارتباط بین شناخت و توجیه را نمی‌دانستند و این اندیشه را که شناخت امر نورماتیو است، درک نمی‌کردند؛ اما آنان تنش و تقابلی بین نورماتیو بودن شناخت و اعمال قوای طبیعی احساس نمی‌کردند و لذا مغالطهٔ طبیعت‌گرایی^۷ که سالرز در مقابل آن هشدار می‌دهد، برای آنان مسأله‌ای معرفت‌شناختی نبوده است. هشدار سالرز بدین معناست که حوزهٔ دلائل که مفاهیمی مانند شناختن متعلق به آن است، دارای ساختاری مستقل، خودانگیخته و آزادانه است و در مقابل آن نوع ساختاری قرار دارد که علوم طبیعی در طبیعت می‌یابند که مقید به قوانین جبری طبیعی است (Ibid: 258, 260).

بر اساس نظر سالرز و به نحو کلی‌تر، از نظر متفکران معتقد به انسجام‌گرایی^۸ از جمله دونالد دیویدسون^۹، اگر طبیعت صرفاً حوزهٔ قوانین است، دیگر نمی‌تواند حوزهٔ دلائل باشد. بدون شک روابطی مانند توجیه یا دلیل در طبیعت، آن‌طور که علوم طبیعی آن

2-naturalistic fallacy

1-coherentism

2-Donald Davidson (1917-2003)

را توصیف می‌کند، حاضر نیستند؛ بنابراین هر چیزی که صرفاً طبیعی باشد، نمی‌تواند به نحو عقلانی موجه باشد. از طرفی انسجام‌گرایان می‌پذیرند که داده‌های حواس، رویدادهای طبیعی هستند و از طرف دیگر معتقدند هر چیز صرفاً طبیعی نمی‌تواند به نحو عقلانی موجه باشد و در این صورت نتیجه می‌گیرند که داده‌های حواس، باورهای ما در مورد جهان را توجیه نمی‌کنند. هیچ‌چیز نمی‌تواند یک باور را توجیه کند مگر باور دیگر. مک‌داوول در انتقاد از این نظریه مطرح می‌کند که اگر باورهای ما فاقد ارتباط منطقی با تجربیات ماست، به عبارت دیگر اگر تجربیات صرفاً علت باورهای ما هستند و نه توجیه کننده آنها، در این صورت غیرممکن است بفهمیم چگونه باورهای ما اصلاً دارای محتوای تجربی است و در نتیجه چگونه به چیزی در جهان باور داریم (Putnam, 2002: 175).

بر اساس تفسیر مک‌داوول از انسجام‌گرایی دیویدسون، از آنجاکه مطابق این نظریه نمی‌توان باورها را با رجوع به جهان خارج توجیه نمود و از این جهت محدودیت عقلانی تحمیل شده از سوی جهان نادیده گرفته می‌شود، لذا چنین نظریه‌ای منجر به انفصال و عدم ارتباط فکر و واقعیت می‌شود و این امر حوزه دلائل را به حوزه‌ای مستقل تبدیل می‌کند (McDowell, 1996: 24-25).

روایت دیگری از تقابل موردنظر سلارز، در دیدگاه ریچارد رورتی^۱ قابل مشاهده است. دیدگاهی که بنابر تعبیر مک‌داول منجر به تلقی‌ای نسبت به جهان می‌شود که غیرقابل دسترس است. در تلقی پراگماتیستی رورتی، شناختن متعلق به حوزه دلائل است و لذا شناختن نتیجه مواجهه فاعل شناسا و واقعیت نیست بلکه صرفاً باور موجه است و توجیه یک باور مستلزم مبنای وجود شناختی نیست. برای توجیه یک باور، فقط لازم است دلائل خوبی ارائه شود، دلائلی که موردپذیرش مخاطبان آن قرار گیرد. معیارهایی که دلیل خوب را تعیین می‌کنند، مبتنی بر توافق یک جامعه معرفتی است، نه تجربه خاصی که مبنای یک ارتباط و مواجهه خاص و ممتاز با واقعیت باشد؛ بنابراین توجیه مستلزم گفتگو، یعنی فعالیت اجتماعی است و یقین عقلانی فقط از طریق اقناع مخاطبان به دست می‌آید، نه ارتباط متقابل با واقعیت غیرانسانی (Rorty, 1980: 170-171). رورتی تصریح می‌کند که اگر ما تلقی آرمانی مواجهه مستقیم با واقعیت و مطابقت با اشیاء را آن‌طور که واقعاً هستند نپذیریم و محدودیت‌های عقل انسانی و احتمالی بودن توانایی‌های انسانی برای اندیشیدن را تصدیق کنیم، در این صورت لزوماً باید این عقیده را کنار بگذاریم که می‌توانیم نسبت به چگونه بودن اشیاء پاسخگو باشیم و آن‌ها را به درستی بشناسیم و بنابراین باید زبان عینیت را کنار بگذاریم (Rorty, 1991: XIX, 1996: 23).

اگرچه مک داوول، همانند رورتی، تلقی سنتی به شناخت و نیاز به مبانی شناخت را کنار می‌گذارد و معتقد است در تفکر سنتی چنین وانمود می‌شود که بین نمود صرف و واقعیت فاصله‌ای است که باید از طریق توسل به مبانی شناخت، حجاب نمود را کنار زده و در تماس مستقیم با واقعیت قرار گیریم؛ اما او نتیجه‌گیری رورتی را که نمی‌توان به جهان پاسخگو بود، نمی‌پذیرد و معتقد است "اگر تلقی سنتی از جهان به‌عنوان امر غیرقابل دسترس برای فاعل شناسا را کنار بگذاریم، می‌توانیم زبان عینیت را حفظ کنیم و پروژه معرفت‌شناسی متفاوتی را طراحی نمائیم" (McDowell, 2000: 111). مک داوول، برخلاف نظر رورتی تصریح می‌کند که دلیل موجه بودن یک ادعا، توانایی ما برای اقناع مخاطبانمان نیست، بلکه در خلال فعالیت متداول پژوهشی به ملاک‌هایی دست می‌یابیم که متناسب با محتوای موضوع تحقیق است. در واقع ابزار و منابع متداول در فعالیت تحقیقی کافی است تا ما را در تماس با موضوع و محتوای تحقیق قرار دهد. در عمل توجیه، ما پاسخگوی به خود امور واقع هستیم و اگرچه در جریان عمل تحقیق همواره این دو امر یعنی ملاک یا معیار تحقیق و تأیید محققان وجود دارد، اما مسلماً صادق بودن یک ادعا همان مورد تأیید قرار گرفتن آن ادعا توسط دیگران نیست. البته از نظر مک داوول، تأکید بر این‌که ملاک‌های تحقیق فراتر از اجماع و تأیید همفکران ماست، بدین معنا نیست که ما باید از اذهانمان خارج شویم تا بتوانیم از دیدگاهی خارج از دیدگاه ایجادشده توسط فعالیت

پژوهشی فعلی خودمان، مطابقت افکارمان را با واقعیت مشاهده کنیم. فراتر رفتن از اجماع بدین معناست که ما واقعاً می‌توانیم تفکر خود را معطوف به خود واقعیت کنیم و بفهمیم که تفکر و بیان ما چه معنایی دارد و دالّ بر چه چیزی است و این امر به معنای اعتقاد به توانایی‌های انسان برای فهم چگونگی بودن اشیاء است (Ibid: 118-119).

در مقابل دیدگاه‌هایی که شناختن را متعلق به حوزه دلائل می‌دانند، نظریه دیگری قرار دارد که سلارز تحت عنوان "اسطوره امر داده‌شده" آن را مورد نقد قرار می‌دهد. طبق این نظریه، شناخت با نوعی مواجهه محض با چیزی خارج از حوزه دلائل یعنی یک تجربه غیر مفهومی آغاز می‌شود. در تلقی مبنای‌گرایانه به شناخت، یافتن چنین هویت محضی مورد هدف است، هویتی که مواجهه مستقیم با آن‌ها موجب گردد شیء مورد شناخت در اختیار فاعل شناسا قرار گیرد. به تعبیر مک‌داول "در اسطوره امر داده‌شده، مسأله مبنای شناخت از طریق داده‌های تجربی محض یا هویت محضی که فرض بر این است که آن‌ها مبنای نهایی احکام تجربی را می‌سازند، حل می‌شود (McDowell, 1996: 24). انتقاد اصلی سلارز به این اسطوره این است که در این نظریه کوشش بر این است که در نظام توجیه، جایگاهی به پدیده‌های صرفاً طبیعی داده شود (McDowell, 2009a: 249).

مک داوول معتقد است، اگر داده‌های تجربی محض به‌عنوان واسطه‌های معرفت‌شناختی عمل کنند، در این صورت آن‌ها کاملاً از حوزه مفهومی خارج بوده و غیرقابل دسترس خواهند بود و لذا در نظام توجیه جایگاهی نخواهند داشت (Ibid: 24)؛ اما از نظر او، چنین اشکالی به دلیل تلقی نادرستی است که از رویدادهای ذهنی به‌عنوان اموری فی‌نفسه درونی وجود دارد. درواقع اشتباه اصلی، این عقیده است که حیات ذهنی شخص در درون اوست، خواه لفظ درونی به معنای مکان مادی به کار نرود، مانند نظر دکارت که تصور می‌کرد حیات ذهنی باید یک بخش غیرمادی باشد و خواه به معنای دقیق کلمه به کار رود مانند نظر بسیاری از معاصرین که جایگاه حیات ذهنی را بخش مادی می‌دانند. از نظر مک داوول دیدگاه متفکران معاصر که خود را نجات‌یافته از شیوه‌های تفکر دکارتی می‌دانند، هیچ ارجحیتی به تفکر دکارتی ندارد، زیرا همان اشتباه دکارتی تکرار می‌شود: تجربه‌های ادراکی، به‌عنوان رویدادهای ذهنی، درونی هستند و واسطه بین شخص درک‌کننده و واقعیات قرار می‌گیرند، به‌نحوی که در شناخت با آنچه "در اینجا" یعنی درونی است آغاز می‌کنیم و بر اساس چیزی که "در اینجا" است، به خودمان حق می‌دهیم که باورهایی درباره آنچه "در آنجا" یعنی در بیرون است داشته باشیم (McDowell,

از نظر مک‌داول هیچ‌یک از این دو رویکرد به شناخت نمی‌تواند تبیین درستی از شناخت ما به جهان ارائه دهد. آنچه هر دو نظریه در آن شریک‌اند، این عقیده است که اگر داده‌های حواس صرفاً طبیعی هستند، پس نمی‌توانند به نحو مفهومی ساخته شده باشند. این تصویر از تجربه حسی به‌عنوان امر غیر مفهومی است که متفکران معتقد به انسجام‌گرایی را به این عقیده می‌رساند که تجربیات حسی نمی‌توانند توجیه‌کننده باشند و معتقدان به اسطوره امر داده‌شده را به این عقیده می‌رساند که نوعی از توجیه وجود دارد که غیر مفهومی است و در نتیجه در معرض انتقاد عقلانی قرار نمی‌گیرد (Putnam, 2002: 175).

۳- نظریه ایجابی مک‌داول در باب چگونگی ارتباط ذهن و جهان

از نظر مک‌داول برای اجتناب از نوسان و تردید بی‌پایان بین اسطوره امر داده‌شده و انسجام‌گرایی و برای اجتناب از نگرانی‌های به‌ظاهر معرفت‌شناختی که به‌صورت تهدید به فراطبیعت‌گرایی^{۱۲} تجسم می‌یابد، باید تلقی خود از ذهن و جهان و امر طبیعی را بازسازی کنیم. او معتقد است برای رسیدن به تبیین درستی از شناخت، به‌نحوی که تفکر ما پاسخگوی به جهان باشد و به واقعیت دسترسی داشته باشیم، باید تدبیری بیندیشیم که تفکر و شناخت پدیده‌های طبیعی باشند (McDowell, 2009b: 260). مک‌داول برای انجام

این پروژه یعنی طبیعی دانستن تفکر و شناخت، شیوهٔ مرسوم را نادرست می‌داند و شیوه‌ای را مطرح می‌نماید که این هدف را متحقق سازد.

در شیوهٔ مرسوم، یکی دانستن طبیعت با حوزهٔ قانون طبیعی مسلّم و حتمی است؛ اما در این شیوه، برخلاف نظر سالارز، اعتقاد بر این است که ساختار حوزهٔ دلائل بیگانه و متضاد با آن نوع ساختاری که علوم طبیعی در طبیعت کشف می‌کنند، نیست. مطابق این رویکرد که مک‌داول آن را طبیعت‌گرایی محدودکننده^{۱۳} می‌نامد، اگرچه مفاهیم و روابط متعلق به حوزهٔ دلائل به نحو آشکار در طبیعت، به‌عنوان حوزهٔ قوانین طبیعی، حاضر نیستند اما ما می‌توانیم آن‌ها را به نحوی با امر طبیعی سازگار کنیم، حال یا از طریق این‌که ساختار حوزهٔ دلائل به امور طبیعی، به همان معنای علمی آن تقلیل داده شود، یا این‌که خود مفاهیم متعلق به حوزهٔ دلائل را مفاهیمی بدانیم که مستقیماً به کار گرفته می‌شوند تا اشیاء را در حوزهٔ قانون قرار دهند. در هر صورت، در این شیوه که مورد انکار مک‌داول است، برای طبیعی کردن شناخت و تفکر، لازم است چارچوب مفهومی‌ای را به‌زور و به نحو تصنعی وارد حوزهٔ قانون کنیم، چارچوب مفهومی‌ای که در درون آن تفکر و شناخت عمل می‌کنند. در این رویکرد، نقطهٔ آغاز استدلال سالارز، یعنی تقابل بین حوزهٔ قانون و حوزهٔ آزادی یا

خودانگیختگی نادرست دانسته می‌شود و به همین دلیل نیاز به نوعی ترکیب این دو حوزه ضروری به نظر می‌رسد و همین امر اشکال اصلی این رویکرد است (Ibid: 261-262).

اما شیوه مورد اعتقاد مک‌داول برای طبیعی کردن شناخت و تفکر این است که او عقیده سلارز را می‌پذیرد که حوزه دلائل در تقابل با حوزه قوانین طبیعی قرار دارد؛ بنابراین تأکید می‌کند که ساختار حوزه آزادی نمی‌تواند طبیعی شود، البته به این معنا از طبیعت که در علوم طبیعی فهم می‌شود. از نظر مک‌داول آنچه تحوّل علمی جدید ارائه داده است، وضوح بخشیدن به حوزه قوانین بوده است، اما این تلقی از طبیعت، به‌عنوان حوزه قوانین، تنها تلقی از طبیعت نیست. به همین دلیل می‌توان گفت که تقابل موردنظر سلارز بین حوزه دلائل و حوزه قوانین، مستلزم قبول این عقیده نیست که حوزه دلائل بیگانه و متضاد با امر طبیعی است. مک‌داول تصریح می‌کند که "ما می‌توانیم بپذیریم که مفاهیمی مانند شناخت و رویکردهای گزاره‌ای، نمی‌توانند در قالب اصطلاحاتی که متعلق حوزه منطقی فهم علمی - طبیعی هستند، کسب شوند؛ بنابراین سلارز حق دارد که بگوید خطر مغالطه وجود دارد؛ اما منظور او از مغالطه طبیعت‌گرایانه این است که حوزه منطقی فهم علمی - طبیعی می‌تواند یکسان با حوزه منطقی طبیعت دانسته شود؛ اما ما با انکار چنین یکسان‌انگاری‌ای می‌توانیم از تهدید فراطبیعت‌گرایی اجتناب کنیم" (ibid:262).

در توضیح طبیعت‌گرایی مک‌داول باید گفت، به عقیده او برای اجتناب از عدم ارتباط تفکر و واقعیت، شناختن باید پدیده‌ای طبیعی باشد. به عبارت دیگر، تفکر فقط در صورتی شناخت جهان را در اختیار ما قرار می‌دهد که دارای محتوای تجربی باشد؛ اما برای اینکه محتوای تجربی بتواند وجود داشته باشد، باید شرطی برآورده شود و آن شرط این است که تفکر تجربی باید در معرض دادگاه تجربه قرار گیرد. برای این که بتوانیم درست یا نادرست بودن فعالیت عقلانی را از جهت این که اشیاء در جهان چگونه هستند بفهمیم، باید بتوانیم فعالیت عقلانی را پاسخگو به تأثیراتی^{۱۴} بدانیم که جهان بر ما به‌عنوان دارنده احساس می‌گذارد؛ اما اعتقاد بر این است که تأثیر گذاشتن جهان بر دارنده احساس، یک رویداد طبیعی، به‌عنوان نوعی انطباق و فرورفتگی در لوح ذهن است. بر اساس دیدگاه سلارز که حوزه دلائل در تقابل با رویداد طبیعی است، رویدادهای صرفاً طبیعی نمی‌توانند سازنده دادگاه باشند. آنچه حاصل می‌شود این نتیجه عجیب است که محتوای تجربی نمی‌تواند وجود داشته باشد، زیرا محتوای تجربی وابسته به قابلیت پاسخگویی به تأثیرات جهان بر ماست؛ اما تأثیرات به‌عنوان پدیدارهای طبیعی نمی‌توانند از آن نوع اموری باشند که چیزی بتواند به آن‌ها پاسخگو باشد (McDowell, 2009a: 244-245).

مکداول می‌پذیرد که شرط امکان محتوای تجربی، پاسخگو بودن تفکر به تأثیرات است؛ اما از نظر او آنچه باعث می‌شود این عقیده مطرح گردد که تأثیرات نمی‌توانند سازنده یک دادگاه باشند این است که تأثیرات پدیده‌های طبیعی هستند و طبیعت صرفاً به معنایی که در علوم طبیعی فهم می‌شود، مدنظر است. مطلب مهم و کلیدی موردنظر مکداول این است که می‌توانیم معنای طبیعی بودن را اعم از این تلقی محدود از طبیعت بدانیم، زیرا معنای طبیعت منحصر در نحوه فهم علوم طبیعی به عنوان حوزه قوانین نیست و نباید حق مالکیت پدیدارهای طبیعی را فقط متعلق به رشته‌های علوم طبیعی دانست. می‌توان طبیعت را به گونه‌ای فهمید که سازگار با حوزه دلائل باشد. در چنین تلقی‌ای از طبیعت است که مکداول تصریح می‌کند که "تأثیر جهان بر ما می‌تواند هم نوعی رویداد طبیعی باشد، هم متعلق به حوزه دلائل. تأثیرات می‌توانند درخور حوزه منطقی دلائل باشند، زیرا تأثیرات می‌توانند فعلیت^{۱۵} توانایی‌های مفهومی باشند" (ibid:245).

مکداول برای نشان دادن معنایی از طبیعت که سازگار با حوزه دلائل است، مفهوم طبیعت ثانوی^{۱۶} را مطرح می‌کند. او معتقد است که حوزه منطقی دلائل، به معنای حوزه‌ای است که در آن فرد قادر به توجیه نمودن گزاره‌های ادعا شده توسط افراد دیگر است و

1-actualization

2-secondary nature

توانایی توجیه گزاره‌ها به معنای داشتن توانایی مفهومی است که به واسطهٔ تبحر در کاربرد زبان، ارتباطات عقلانی در قالب عبارات خاصی بیان می‌گردد. به تعبیر مک‌داول، "به دست آوردن تبحر در زبان که به معنای به سربردن در حوزهٔ منطقی دلائل است، همان به دست آوردن طبیعت‌ثانوی است. در این صورت، اگرچه پدیده‌هایی که ظهور طبیعت‌ثانوی هستند، طبیعت‌ثانوی‌ای که در هنگام تبحر در کاربرد زبان حاصل شده است، سازگار با حوزهٔ منطقی فهم طبیعی-علمی نیستند، اما هیچ دلیلی وجود ندارد که این عقیده را کنار بگذاریم که این پدیده‌ها، ظهور و تجلی طبیعت هستند زیرا طبیعت موردبحث می‌تواند طبیعت‌ثانوی باشد. تحقق و فعلیت توانایی‌های مفهومی که به معنای دقیق کلمه متعلق به حوزهٔ دلائل هستند، می‌تواند طبیعی باشد، اما طبیعی به یک معنای متفاوت بامعنایی که در تقابل با حوزهٔ منطقی دلائل مطرح می‌گردد (Ibid:247).

مفهوم طبیعت‌ثانوی مک‌داول تلاشی است برای توسعه دادن معنای طبیعت، به‌منظور این‌که واژهٔ "طبیعی" بتواند تفکر و خودانگیختگی را در خود جای دهد. به‌عبارت‌دیگر واژهٔ طبیعی بتواند حوزهٔ دلائل را در خود جای دهد (Dingli, 2005: 111). به‌منظور تحقق چنین هدفی، مک‌داول در پروژهٔ خود برای طبیعی دانستن شناخت، تحلیلی از تجربهٔ ما از جهان ارائه می‌دهد که بر طبق آن در هنگام تجربه، به دلیل این‌که سوژهٔ درک‌کننده دارای نوعی احساس مناسب است، شیء بر سوژه تأثیر می‌گذارد و لذا

تجربه همان پذیرندگی^{۱۷} است. مسلماً مفهوم "تأثیر" شیء بر ذهن مفهومی از نوع حالت یا رویداد در طبیعت است. برای اینکه محتوای تجربی ممکن باشد، باید در نظام توجیه جایگاهی را به تجربه بدهیم، تجربه‌ای که "پذیرندگی" دانسته می‌شود؛ اما اگر طبیعت را طبیعت ثانوی در نظر بگیریم، در این صورت می‌توانیم در توضیح تجربه ادراکی، پذیرندگی حسی را در عین توانایی‌های مفهومی نشان دهیم. این امر این امکان را فراهم می‌کند که تجربه ادراکی را چیزی تلقی کنیم که می‌توانیم آن را در نظام توجیه قرار دهیم (McDowell, 2009a,249).

مک‌داول تأکید می‌کند که پذیرندگی، یعنی تأثیرپذیری، در عین حال که دارای وجه پذیرندگی است، فعلیت توانایی‌های مفهومی است، توانایی‌هایی که اعمال فعال آن‌ها، با همان وحدت و همبستگی، منجر به صدور حکم می‌شود. در واقع، خود این حالت پذیرندگی یا تأثیرپذیری است که دارای محتوای مفهومی است، محتوای مفهومی‌ای که محتوای همان حکمی خواهد بود که فرد صادر می‌کند، اگر او به نحو فعال همان توانایی‌های مفهومی را با همان وحدت اعمال می‌نمود. به همین دلیل قرار دادن تأثیرات شیء بر ذهن در نظام توجیه، همان جایگاه و شأن قرار دادن احکام نظیر آن تأثیرات را خواهد

داشت و لذا مصون از اشکالاتی خواهد بود که از سوی منتقدان میناگرایی، تحت عنوان خلط بین تبیین و توجیه مطرح می‌گردد (Ibid: 250).

مک‌داوول در پاسخ به این سؤال مهم که چگونه او به چنین تلقی‌ای از تجربه ادراکی می‌رسد، تجربه‌ای که دارای هویتی دوگانه است و در عین پذیرندگی، دارای محتوای مفهومی است، به بازسازی تجربیات بر اساس الگوی عمل حکم استناد می‌کند. از نظر او حکم کردن به‌عنوان عملی که در آن توانایی‌های مفهومی متعدد با وحدت و همبستگی مناسب اعمال می‌شوند، الگویی است برای اینکه تجربه ادراکی را روی آن بازسازی نمائیم و بدین طریق فهم درستی از تجربه پیدا کنیم. مک‌داوول برای بیان شیوه کانتی خود به کتاب *اعمال ذهنی گیچ*^{۱۸} اشاره می‌کند که در آن گیچ این مطابقت را بین عمل حکم و گفتار زبانی ایجاد می‌کند. از نظر گیچ توانایی‌های مفهومی‌ای که در عمل حکم اعمال می‌شوند، دارای وحدت سمانتیک یا منطقی هستند که باید در قیاس با همبستگی و وحدت سمانتیک یا منطقی کلماتی که در قالب یک ساختار گرامری بیان کننده آن حکم هستند، فهمیده شوند. به عبارت دیگر برای توانایی‌های مفهومی متعلق به حکم باید عمل حکم کردن را از روی گفتارهایی که اظهار می‌کنیم بازسازی کنیم. مک‌داوول نیز به همین شیوه تجربیات را از

روی احکام بازسازی می‌کند؛ زیرا از نظر او نوع ایده آل و نمونه فعلیت توانایی‌های مفهومی، همان اعمال و به‌کارگیری آن‌ها در عمل حکم است (Ibid: 250).

در بیان این بازسازی، مک‌داول تأکید می‌کند که نحوه تحقق و فعلیت توانایی‌های مفهومی در عمل حکم به‌عنوان نمونه الگووار و در تأثیرات ذهنی به‌عنوان مواردی که مطابق الگو فهمیده می‌شوند، تفاوت دارد. از نظر مک‌داول، هنگامی که در تلقی ما نسبت به مفاهیم، عمل حکم نقش اصلی و محوری داشته باشد، در این صورت هم عقیده با کانت می‌توانیم بگوییم که توانایی‌های مفهومی متعلق به قوه خودانگیختگی هستند. حکم کردن یعنی تصمیم‌گیری در مورد این که اشیاء چگونه هستند، همان‌طور که قصد کردن به معنای تصمیم‌گیری در مورد این است که چه کاری را باید انجام داد. حکم کردن مانند قصد کردن اعمال آزادی مسئولانه است؛ اما از آنجاکه عمل حکم رویدادی است که در آن توانایی‌های مفهومی به روش ایده آل و الگووار فعلیت می‌یابد، لذا این امکان وجود دارد که توانایی‌های مفهومی به همین معنایی که در عمل حکم فعلیت می‌یابند، به روش‌های دیگری در رویدادهایی غیر از عمل حکم متحقق گردند. در عمل حکم فعلیت توانایی مفهومی، اعمال آن توانایی است؛ اما لزومی ندارد در همه موارد، فعلیت توانایی مفهومی صرفاً به‌صورت اعمال آن باشد و در نتیجه در حوزه آزادی مسئولانه انجام پذیرد (Ibid: 250-251).

بنابراین از نظر مک‌داول، هدف از استناد به عمل حکم برای تبیین تجربه ادراکی این است که صرفاً بفهمیم توانایی مفهومی، چه نوع توانایی است؛ اما بعد از تشخیص هویت آن، می‌توانیم مواردی را تصدیق کنیم که اگرچه در آنها اعمال توانایی‌های مفهومی از همان نوع صورت نمی‌گیرد، اما به نحو دیگر، یعنی خارج از کنترل دارنده آنها، از طریق تأثیر جهان بر حواس او فعلیت می‌یابد. مک‌داول تأکید می‌کند که در این طرح موردنظر او، بسیار مهم است که تمایز واژه فعلیت^{۱۹} از واژه اعمال و به‌کارگیری^{۲۰} موردتوجه قرار گیرد. توانایی‌های مفهومی در حوزه حکم، توانایی‌های دارای خودانگیختگی هستند اما هیچ نوع خودانگیختگی مربوط به حوزه احکام در ادراک تجربی وجود ندارد. در واقع در حوزه مسئولیت ما نیست که تصمیم بگیریم اشیاء چگونه به نظر ما می‌رسند؛ اما این سخن نافی این امر نیست که "تجربه ادراکی را به‌عنوان فعلیت توانایی‌های مفهومی لحاظ کنیم، توانایی‌هایی که متعلق به حوزه خودانگیختگی است. بدین معنا که برای فهمیدن این که آنها چه نوع توانایی‌هایی هستند، باید قابل‌اعمال بودن آنها را در حکم موردتوجه قرار دهیم؛ اما این نوع از فعلیت توانایی‌های مفهومی در حکم، همان نوع از فعلیت توانایی‌های مفهومی در تجربه نیست" (Ibid: 251-252).

1-actualization

2-exercise

بنابراین بر اساس طرحی که مک‌داول ارائه می‌دهد، متأثر شدن فاعل شناسا صرفاً به معنای دریافت کردن یک فرورفتگی در لوح ذهن نیست، بلکه تأثیرات، رویدادهایی هستند که چگونه بودن اشیاء را در اختیار فاعل شناسا قرار می‌دهند. در واقع به واسطه تأثیر واقعیت بر حواس، خود عمل‌پذیرندگی به دلیل داشتن برخی توانایی‌های مفهومی، می‌تواند چگونه بودن اشیاء را آشکار سازد. چگونگی اشیاء یعنی محتوای مفهومی حکمی که فرد صادر می‌کرد، اگر او به‌طور معمول همان توانایی‌های مفهومی را با همان ترکیب اعمال می‌نمود. بدین ترتیب خود محتوای تجربه، واقعیتی در مورد جهان است و به همین دلیل خود واقعیات، قابل دسترسی برای فرد ادراک‌کننده هستند و می‌توانند به‌عنوان ملاحظات عقلانی یعنی الزامات و قیدهای عقلانی برای فعالیت تصمیم‌گیری فرد لحاظ گردند؛ بنابراین بر اساس تصویر مک‌داول از "تأثیرات جهان بر حواس ما" که دارای محتوای مفهومی هستند، "تجربه نوعی محدودیت عقلانی بر تفکر است" (McDowell, 1996: 18). از آنجا که تأثیرات باعث می‌شوند خود واقعیات جهان برای فرد حکم‌کننده قابل دسترسی باشند، لذا در واقع خود جهان نوعی محدودیت عقلانی بر تفکر ما اعمال می‌کند (Ibid: 42).

مک‌داول تصریح می‌کند که در طرح خود برای نشان دادن تصویری از انسان که به دلیل داشتن طبیعت ثانوی، قابلیت شناخت واقعیات را دارد، به ایده ارسطویی رجوع کرده

است. او می‌گوید: "لازم است ما این ایده‌ی ارسطویی را دوباره طرح کنیم که انسان نرمال بالغ، یک حیوان عقلانی است، بدون اینکه این ایده‌ی کانتی را کنار بگذاریم که عقلانیت، آزادانه در حوزه‌ی خود عمل می‌کند" (Ibid: 85). مک‌داول معتقد است اگرچه انسان‌ها حیوانات صرف متولد می‌شوند، اما در جریان بلوغ و کمال به فاعل‌های عقلانی و متفکر تبدیل می‌شوند. او در بیان طبیعی دانستن تفکر و شناختن تأکید می‌کند که تفکر و شناخت، شئون حیات ما هستند. مفهوم حیات، همان مفهوم حیات و احوال شی‌ی زنده و در نتیجه همان مفهوم شی‌ی طبیعی است. البته جنبه‌هایی از حیات ما وجود دارد که توصیف آن‌ها مستلزم مفاهیمی است که متعلق به حوزه‌ی دلایل است؛ اما از آنجاکه ما حیوانات عقلانی هستیم، می‌توانیم تفکر و شناختن را متعلق به نحوه‌ی حیات خود و در واقع یکی از شئون حیوان بودن خود بدانیم؛ بنابراین به عقیده‌ی مک‌داول، این واقعیت که ما شناسنده و متفکر هستیم، باعث نمی‌شود ما موجوداتی باشیم که به نحو عجیبی دوشاخه شده‌ایم، بدین معنا که از طرفی دارای موقعیت محکمی در قلمرو حیوانی باشیم و از طرف دیگر نقش رازآلود جداگانه‌ای در حوزه‌ی فراطبیعی روابط عقلانی داشته باشیم (McDowell, 2009b: 261).

دغدغه اصلی مک‌داول این است که تبیینی از شناخت ارائه دهد که بر طبق آن فعالیت عقلانی ما بتواند پاسخگوی به واقعیت باشد و در نتیجه شناخت عینی ممکن گردد. مک‌داول برای تحقق این هدف، به شیوه کانت، شرایط پیشینی چنین شناختی را بررسی می‌کند. او با تحلیل دو دیدگاه اصلی مربوط به شناخت نشان می‌دهد که هیچ‌یک نمی‌توانند رابطه ذهن و جهان را به نحوی بیان نمایند که این هدف تأمین شود. از طرفی در فلسفه مبناگرایانه پابندی به امر داده‌شده، باعث کنار گذاشتن خودانگیختگی متعلق به حوزه دلایل می‌شود و از سوی دیگر در نظریه غیرمبناگرایانه انسجام‌گرایی، محدودیت عقلانی تحمیل شده از سوی جهان نادیده گرفته می‌شود. مک‌داول معتقد است در صورتی می‌توان گفتمان عینیت را حفظ نمود که بتوانیم هم محدودیت عقلانی تحمیل شده از سوی جهان را حفظ کنیم تا محتوای تجربی تفکر تأمین شود و هم خودانگیختگی متعلق به حوزه دلایل را. به منظور حفظ هر دو شرط، مک‌داول معتقد است که باید فرایند کسب شناخت واقعیات جهان به گونه‌ای تبیین شود که شناخت تجربی محصول همکاری و ارتباط متقابل "حالت پذیرندگی ذهن ما" و "خودانگیختگی شناخت" باشد.

مک‌داول معتقد است که در صورتی این همکاری و ارتباط به نتیجه مطلوب منتهی می‌شود که تأثیرات جهان بر ذهن، به عنوان رویدادهای ذهنی، دارای هویتی مفهومی باشند و توانایی‌های مفهومی محتوای تجربی داشته باشند. بدین معنا که تأثیرات به عنوان پدیده‌های

طبیعی، دیگر فرورفتگی در لوح ذهن یا نوعی فیزیولوژی پیچیده نیست که صرفاً علت فاعلی یا عامل و مقدمه تفکر زبانی باشد، بلکه فعلیت توانایی‌های مفهومی و دارای محتوای گزاره‌ای است و به همین دلیل دارای شأن نورماتیو است و می‌تواند در نظام توجیه نقش اصلی و نهایی را ایفا کند. از طرف دیگر خودانگیختگی اولیه و اصیل، مستلزم نوعی الزام و اجبار و نوعی محدودیت دائمی از سوی تجربه است. در طرح موردنظر مک‌داوول، قابلیت پذیرندگی تجربه ادراکی و مفهومی بودن آن لازم و ملزوم یکدیگرند، به نحوی که هریک بدون دیگری کارکرد خود را از دست می‌دهند. این تلازم و ارتباط متقابل است که باعث می‌شود او به این عقیده برسد که امکان دسترسی به خود واقعیات برای فرد حکم کننده وجود دارد؛ یعنی تجربیات ما اساساً و ذاتاً در مورد جهان خارجی است و اصولاً داشتن تجربه، همان داشتن مفاهیم مربوط به جهان است؛ و این عقیده همان اعتقاد به رئالیسم مستقیم است.

از نظر مک‌داوول چنین فرایند ذهنی‌ای، ظهور و تجلی خاص طبیعت انسانی است که مک‌داوول آن را طبیعت ثانوی می‌نامد. نحوه حیات انسانی اقتضاء می‌کند که از میان موجودات حیوانی، فقط انسان در محیطی باشد که چشم به جهان دارد و در معرض آن قرار می‌گیرد. به همین دلیل اصلاً تجربه، معنای گشوده بودن در مقابل جهان و آمادگی پذیرش واقعیات جهان را داشتن است؛ بنابراین هنگامی که مک‌داوول از ارتباط ذهن با جهان

سعیده کوکب ۱۳۱

سخن می‌گوید، چنین نیست که در قالب عبارات نسبی و اضافی امر ذهنی را توصیف کند، بلکه با این توصیف ماهیت امر ذهنی را بیان می‌کند که عین ارتباط با امر واقع و دسترسی به آن است.

منابع:

- 1-McDowell, John (1996), *Mind and World* Cambridge, Mass.: Harvard University Press.
- 2-McDowell, John (2000), "Towards Rehabilitating Objectivity", in *Rorty and His Critics*, ed. By Robert B. Brandom, Basil Blackwell.
- 3-McDowell, John (2009a), "Experiencing the World", in *The Engaged Intellect, Philosophical Essays*, Harvard University Press.
- 4-McDowell, John (2009b), "Naturalism in the Philosophy of Mind", in *The Engaged Intellect, Philosophical Essays*, Harvard University Press.
- 5-Putnam Hillary (2002), 'McDowell' Mind and McDowell's World, in *Reading McDowell: On Mind and World*, ed. By Nicholas H. Smith, London and New York.
- 6- Rorty, Richard, (1980), *philosophy and the Mirror of Nature*, Basil Blackwell, First published, 1979
- 7- Rorty, Richard, (1991), *Consequences of pragmatism*, University of Minnesota Press, First Published 1982.
- 8 - Rorty, Richard, (1996), *Objectivity, Relativism, and Truth: Philosophical Papers Volume 1*, Cambridge University Press, First Published 1991.
- 9- Sandra M. Dingli, (2005), *On Thinking and the World: John McDowell's Mind and World*, Ashgate Publishing Limited.
- 10-Sellars, Wilfrid (1963), "Epiricism and the Philosophy of Mind", in *science, Perception, and Reality*, London: Routledge and Kegan Paul.